

تلاشگر  
توجه



می کرد. یک صندلی و یک میز آهنی نزدیک تخته سیاه وجود داشت. ناظم مدرسه بچه‌ها را سر کلاس جا به جا کرد. قد بلندها را به انتهای کلاس برد و کوچک‌ترها را از میز جلو به بعد به ترتیب قرار گرفتند. بعد از چند دقیقه در کلاس باز شد و یک مرد بلندقد چهار شانه وارد کلاس شد. ناظم گفت: «بریا! بچه‌ها نمی دانستند چه کنند، بریا یعنی چه؟» ناظم گفت: «بچه‌ها بلند شوید» و همه متوجه شدید «بریا» یعنی باید جلوی معلم روی پا قرار بگیریم. ناظم آقای تازه وارد را معرفی کرد و گفت: «پیشان از این ساعت به بعد معلم کلاس شما هستند و به شما درس می دهند.» بعد از کلاس خارج شد. معلم گفت: «بچه‌ها به مدرسه خوش آمدید. من ناصری معلم شما هستم. همه شما را دوست دارم. شما مثل بچه‌های خودم هستید. قبل از شروع درس من اسم و فامیل شما را از روی دفتر می خوانم، شما هم با شنیدن اسمتان یکی یکی از جای خود بلند می شوید تا شما را بشناسم.» آقا معلم کاغذی در دست داشت و شروع به خواندن اسامی بچه‌های کلاس کرد. بچه‌ها با شنیدن اسم و فامیل خود از جای خود بلند می شدند. آقا معلم سؤال می کرد: «پدرت چه کاره است؟» و بعد از پاسخ، بچه‌ها با مهربانی می گفت: «بفرما بنشین.» معلم چند اسم خواند تا نوبت به اسم سعید نوروزی رسید اما کسی از جایش بلند نشد. معلم دوباره تکرار کرد: «سعید نوروزی؟» اما کسی جواب نداد. معلم وقتی جوابی نشنید به خواندن اسم‌های بچه‌های دیگر ادامه داد تا اینکه خواندن اسم‌ها تمام شد. بعد رو به بچه‌ها کرد و پرسید: «کسی هست که اسمش رو نخونده باشم؟ اگر هست دستاشو بگیره بالا.» در همین موقع یکی از بچه‌ها دستش را بلند کرد. آقای ناصری در حالی که منتظر شنیدن بود تا اسم دانش آموز را



حکایت و روایت  
نویسنده و تصویرگر:  
حسین کشتکار

روز اول مدرسه

ایستاده بودند و همه کلاس اولی‌ها پشت سر هم در چند صف به خط شدند. برای اولین بار ایستادن در صف را در حیاط مدرسه تجربه کردیم. بعد از خوش آمدگویی یکی از آن چند نفر صحبت کرد و گفت: «بچه‌ها خیلی خوش آمدید. من ناظم مدرسه هستم، هر کس کاری در مدرسه داشت می تواند پیش من بیاید.» ناظم مدرسه که خیلی از بقیه جدی تر و منظم تر بود، بعد از تمام شدن حرف‌هایش در مقابل راهروی ورودی ایستاد و با اشاره و راهنمایی او بچه‌ها به صورت صف حرکت کردند و پشت سر هم وارد کلاس‌های مدرسه شدند. داخل کلاس نیمکت‌های چوبی گذاشته بودند و روی هر نیمکت سه نفر نشستند. همه ساکت بودند و فقط به صورت یکدیگر نگاه می کردند. همه بچه‌ها کیف‌های خود را روی نیمکت‌ها گذاشته بودند. برای اولین بار تابلوی بزرگ سیاه‌رنگی را مقابل خود می دیدم. تابلو یا تخته سیاه تمام دیوار روبه روی بچه‌ها را پوشانده بود. چند قطعه گچ و یک تکه ابر اسفنجی هم پایین تخته سیاه خودنمایی

**\* خرج تراشی**  
پدر: احمد چرا با علی دعوا کردی؟ ببین لباسات همه پاره پاره شده باید به لباس دیگه برات بخرم.  
احمد: باشه اما بیچاره پدر علی که باید به ویلچر بخوره، به عینک بخوره، به سمک بخوره و به کلاه!!!

**\* آواز خواندن**  
مسعود به پدرش میگه: بابا چرا هر وقت من با احساس آواز میخونم شمازود میری پنجره رو باز می کنی و بالبخند به مردم کوچون نگاه می کنی؟  
پدرش میگه: به این خاطر که با شنیدن صدای تو مردم فکر نکنن که من دارم کتکت میزنم و این صدای جیغ و داد تها

**\* ماهیگیری**  
ماهیگیری میبینه دوستش سر ماهی که گرفته را همانطور داخل آب رودخانه نگاه داشته، می پرسه:  
این چه کاریه؟  
دوستش میگه: آخه هر کار می کنم نمی میره میخوام خفه ش کنم!

**\* شگ**  
سعيد پس از پایان امتحانات به همکلاسی اش گفت:  
مامی خواهی به مسافرت برویم لطفا نمره های ما برابری و به صورت رمزی به من خبر بده. اگر از یک درس تجدید شده بودم، بگو: حمید به تو سلام می رساند. اگر هم از دو درس تجدید شدم بگو: حمید و برادرش سلام می رسانند. سعید بعد از مدتی نامه ای از همکلاسی اش دریافت کرد که در آن نوشته بود:  
خانواده حمید همگی سلام می رسانند!

ویژه کودکان

بچه های عزیز مدارنگی تان را بردارید و با توجه به شماره رنگ ها، تصویر زیر را رنگ آمیزی کنید.

**داستانک تصویری**